

۱- سقراط

در اواخر مائه پنجم در اذهان کسانی که جستجوی حقیقت و معرفت می کردند تشویق و تشنت بسیار دست داده و مخصوصاً تعلیمات سوفسطائیان افکار را پریشان و عقاید را متزلزل ساخته بود و به همین جهت بنیان احوال اخلاقی مردم نیز رو به سستی گذاشته و مفسد بزرگ از آن بروز می کرد .

در این هنگام سقراط ظهور نمود و او از بعضی جهات به سوفسطائیان شباهت داشت و معاصرین اکثر میان او و آن جماعت فرق نمی گذاشتند و لیکن سقراط که خداوند اخلاق است در حکمت شیوه تازه ای بدست داد و آن شیوه را شاگرد او افلاطون و شاگرد افلاطون ارسطو دنبال و تکمیل کردند و حکمت را به اوج ترقی رسانیدند و از این رو سقراط امام حکماء و استاد فلاسفه است و چون در راه تعلیم و تربیت ابناء نوع جان سپرده است از بزرگترین شهدای عالم انسانیت نیز بشمار می رود (معاصر اردشیر درازدست و داریوش دوم) .

مقام سقراط

اگر کسانی کتاب « حکمت سقراط » را خوانده باشند ، از داستان شگفت و تعلیمات آن بزرگوار آگاه شده اند و برخوردند به این که او جنبه پیغمبری دارد و وظیفه خود را متنبه ساختن مردم به جهل خویش و توجه به لزوم معرفت نفس و مزین نمودن آن به فضایل و کمالات قرار داده و لیکن رأی و نظر مخصوصی در فلسفه اظهار ننموده بلکه همواره اقرار و اصرار بنادانی خویش داشته است .

شیوه سقراط

گفته اند سقراط فلسفه را از آسمان به زمین آورد یعنی ادعای معرفت را کوچک کرده جویندگان را متنبه ساخت که از آسمان فرود آیند یعنی بلند پروازی را رها نموده به خود باید فرو رفت و تکلیف زندگانی را باید فهمید و نیز گفته اند شیوه سقراط دست انداختن و استهزاء بود . اگر در مکالمه او توفرون و مکالمه الکیبادس از رسائل افلاطون که ما به فارسی در آورده ایم نظر

شود دیده خواهد شد که سقراط چگونه حریف را دست انداخته و بالاخره او را مستأصل و مجبور می ساخت که اقرار به نادانی خود نماید . اما آنچه استهزاء سقراطی نامیده اند در واقع طریقه ای بود که برای اثبات سهو و خطا و رفع شبهه از اذهان داشت بوسیله سؤال و جواب و مجادله و پس از آنکه خطای مخاطب را ظاهر می کرد باز به همان ترتیب مکالمه و سؤال و جواب را دنبال کرده به کشف حقیقت می کوشید و این قسمت دوم تعلیمات سقراط را مامائی نامیده اند زیرا که او می گفت دانش ندارم و تعلیم نمی کنم من مانند مادرم فن مامائی دارم او کودکان را در زادن مدد می کرد من نفوس را یاری می کنم که زاده شوند یعنی به خود آیند و راه کسب معرفت را بیابند و برآستی در این فن ماهر بود و مصاحبان خود را منقلب می نمود و کسانی که او را وجودی خطرناک شمرده در هلاکش پافشردند قدرت و تأثیر نفس او را درست دریافته بودند .

مبنای تعلیمات اخلاقی سقراط

تعلیمات اخلاقی سقراط تنها موعظه و نصیحت نبود و برای نیکوکاری و درست کرداری مبنای علمی و عقلی می جست . بد عملی را از اشتباه و نادانی می دانست و می گفت مردمان از روی علم و عمد دنبال شر نمی روند و اگر خیر و نیکی را تشخیص دهند البته آنرا اختیار می کنند پس باید در تشخیص خیر کوشید مثلاً باید دید شجاعت چیست عدالت کدام است پرهیزکاری یعنی چه و راه تشخیص این امور آن است که آنها را بدرستی تعریف کنیم . این است که یافتن تعریف صحیح در حکمت سقراط کمال اهمیت را دارد و همین امر است که افلاطون و مخصوصاً ارسطو دنبال آنرا گرفته برای یافتن تعریف (حد) به تشخیص نوع و جنس و فصل یعنی کلیات پی برده و گفتگوی تصور و تصدیق و برهان و قیاس به میان آورده و علم منطق را وضع نموده اند و بنابراین هر چند واضح منطق ارسطوست نظر به بیانی که کردیم فضیلت با سقراط است که راه را باز نموده است .

فلسفه کلیات عقلی

سقراط برای رسیدن به تعریف صحیح شیوه استقراء به کار می برد یعنی در هر باب شواهد و امثال را امور جاری عادی می آورد و آنها را مورد تحقیق و مطالعه قرار می داد و از این جزئیات تدریجاً به کلیات می رسید و پس از دریافت قاعده ای کلیه آنها بر موارد خاص تطبیق می نمود و برای تعیین تکلیف خصوصی اشخاص نتیجه می گرفت و بنابراین می توان گفت پس از استقراء به شیوه استنتاج و قیاس نیز می رفت و در هر صورت مسلم است که رشته استدلال مبتنی بر تصورات کلی را سقراط بدست افلاطون و ارسطو داده و از این رو او را مؤسس فلسفه مبنی بر کلیات عقلی شمرده اند که مدار علم و حکمت بوده است .

اصول اخلاقی سقراط

اما عقاید سقراط را در اصول مسائل مهم فلسفی به درستی نمی توان باز نمود چه او هرگز اظهار علم قطعی نمی کرد و به علاوه تعلیمات خود را نمی نوشت و بنابراین جز آنچه پیروان او بالاخص گزنوفون و افلاطون و ارسطو نقل کرده اند مأخذی برای پی بردن به تعلیمات او نداریم . مهمترین مأخذ افلاطون است اما او هر چه نوشته از قول سقراط نقل کرده و بدرستی نمی توان عقاید استاد و شاگرد را از یکدیگر جدا نمود . آنچه تقریباً به یقین می توان دانست اینست که اهتمام سقراط بیشتر مصروف اخلاق بوده و بنیاد تعلیمات او اینکه انسان جویای خوشی و سعادت است و جز این تکلیفی ندارد اما خوشی به استیفای لذات و شهوات بدست نمی آید بلکه به وسیله جلوگیری از خواهش های نفسانی بهتر میسر می گردد و سعادت افراد در ضمن سعادت جماعت است و بنابراین سعادت هر کس در این است که وظایف خود را نسبت به دیگران انجام دهد و چون نیکوکاری بسته به تشخیص نیک و بد یعنی دانائی است بالاخره فضیلت به طور مطلق جز دانش و حکمت چیزی نیست اما دانش چون در مورد ترس و بی باکی یعنی علم براینکه از چه باید ترسید و از چه نباید ترسید ملحوظ شود شجاعت است و چون در رعایت مقتضیات نفسانی به کار رود عفت خوانده می شود و هرگاه علم به قواعدی که حاکم به روابط مردم بر یکدیگر می باشد منظور گردد عدالت است و اگر وظایف انسان نسبت به

خالق در نظر گرفته شود دینداری و خداپرستی است و این فضایل پنجگانه یعنی حکمت و شجاعت و عفت و عدالت و خداپرستی اصول اولی اخلاق سقراطی بوده است . اراده آزاد نیست یعنی انسان فاعل مختار نتواند بود مگر اینکه پیروی از عقل کند که در آن صورت نیکی و خیر را اختیار می نماید .

خداشناسی

وجه اعتقاد به خداوند در نظر سقراط این بود که همچنان که در انسان قوه عاقله ای هست در عالم نیز چنین قوه ای موجود است خاصه این که می بینیم عالم نظام دارد و بی قاعده و بی ترتیب نیست و هر امری را غایتی است و ذات باری خود غایت وجود عالم است پس نمی توان مدار امور عالم را بر تصادف و اتفاق فرض نمود و چون عالم به نظام است امور دنیا قواعدی طبیعی دارد که قوانین موضوع بشری باید آنها را رعایت کند.

افلاطون

مختصر ترجمه حال

ولادت افلاطون در سنه ۴۲۷ پیش از میلاد عمرش نزدیک به هشتاد و پنج سالگی و بزرگ زاده بوده در حدود هیجده سالگی به سقراط برخورد و ده سال در خدمت او به سر برده بعد از شهادت استاد یک چند جهانگردی نموده سپس به تعلیم حکمت پرداخت . دوره افاضه اش راجع به نیمه اول مائه چهارم است (معاصر داریوش دوم و اردشیر دوم) . در بیرون شهر آتن باغی داشت وقف علم و معرفت نمود . مریدانش برای درک فیض تعلیم و اشتغال به علم و حکمت آکادمی شده و پیروان آنها آکادمیان خواندند و امروز در اروپا مطلق انجمن علم را آکادمی می گویند .

از تعلیمات شفاهی افلاطون چیزی نمی دانیم آثار کتبی او تقریباً سی رساله است که نفیس ترین یادگار حکمت و بلاغت به شمار می رود شرح و وصف آنها در این مختصر نمی

گنجد . نمونه از آنرا به ترجمه چند رساله از آن رسالات به عنوان حکمت سقراط بدست داده ایم . همه آن رسائل به صورت مکالمه نوشته شده و نظر به ارادت افلاطون نسبت به استاد همواره یک طرف مکالمه سقراط است و در بعضی از آنها که محققان اروپا آثار جوانی افلاطون و ایام نزدیک به تعلیمات سقراط می دانند به شیوه سقراط واقع می شود یعنی استاد از طرف مقابل سؤال می کند و جواب او را موضوع بحث ساخته بطلان آنرا ظاهر و خطای او را می نماید اما جواب صحیح سؤال را بدست نمی دهد و نتیجه اصلی که حاصل می شود کشف نادانی و گمراهی طرف مقابل است چنان که غالباً قصد سقراط هم گرفتن همین نتیجه بوده است و لیکن در بسیاری از رسائل دیگر (مثل رساله فیدون) نویسنده یعنی افلاطون بنمودن شیوه مباحثه سقراط اکتفا نکرده کم کم آرا و عقاید خود را اظهار می دارد و حکمت افلاطون از مجموع آن رسائل باید استخراج شود.

افلاطون با آن که شعر و صنعتگری را نسبت به حکمت و معرفت خوار می پنداشت خود ذوق و قوه شاعری سرشار داشت مقام علمی او نیز مخصوصاً در ریاضیات عالی بوده و می گفته اند که بر سر در باغ آکادمی نوشته بود هر کس هندسه نمی داند وارد نشود بنابراین افلاطون در حکمت جمع میان طریقه استدلال و تعقل و قوه شاعری و تخیل نموده بود و با آنکه اعراض از دنیا و اختراز از آرایش های آنرا بر حکیم واجب می دانست در امور معاشی و سیاسیات نیز تحقیق بسیار می کرد بلکه غایت اصلی حکمت را حسن سیاست می دانست و عمل سیاست را تنها در خور حکیم می پنداشت و مایل بود آرا و عقاید سیاسی خود را به مورد عمل بگذارد و برای ایجاد و استقرار عدالت که جز ثمره حکمت نتواند بود می کوشید اما چون محیط فاسد آن را لایق نمی دانست که در آنجا به عملیات سیاسی اشتغال ورزد با بعضی از حکمرانان زمان در خارج آتن بنا و بنیان گذاشته و نزد آنها مسافرت نمود و لیکن استعداد آنان هم بیش از مردم آتن نبود و افلاطون بالاخره از عمل سیاست دست کشیده و یکباره به حکمت پرداخت .

مشکلات حکما

برای آنکه آنچه از این به بعد می خواهیم بگوئیم روشن باشد یادآوری می کنیم که چون در رفتار و گفتار حکما درست بنگریم بر می آید که گرفتار این مشکل شده اند که آیا آنچه

بر انسان احاطه دارد و آدمی آنرا در می یابد حقیقت و واقعیت دارد یا ندارد؟ اگر واقع است چرا متغیر است و بر یکسان برقرار نیست؟ اگر واقعیت ندارد آنچه به نظر انسان نمایش می یابد چیست؟ اگر اکثریت و تعدد حقیقی است پس چرا عقل و ذهن ما نگران وحدت است و اگر وحدت حق است چرا تکثر در نظر ما جلوه دارد؟ آیا محسوسات و مدرکات ما معتبر هست یا نیست؟ حصول علم و یقین برای انسان میسر است یا نه؟ باری حقیقت کدام است و تکلیف آدمی چیست؟ این است مسئله لاینحل که از روزی که انسان صاحب نظر شده آنرا طرح کرده و در آن باب هر کسی بر حسب فهم گمانی داشته و خواسته است در این شب تاریک راهی بجوید و افسانه ای گفته و در خواب شده و هنوز رشته این خیال بافی سر دراز دارد و به جایی نمی رسد اما با آنکه این معما به حکمت گشوده نشده انسان از جستن راز دهر نمی تواند دست باز دارد بلکه جز این جستجو چیزی را لایق مقام انسانیت و قابل تعلق خاطر نمی شمارد.

مقام افلاطون

اما افلاطون گوهر یکتای حکمت و سرور حکما بشمار است چه گذشته از مقامات فضلی و متانت اخلاقی و مناعت طبیعی متفکری عمیق است و متکلمی بلیغ و محقق ربانی و نکته سنجی برهانی و با این همه شور عشق و ذوق سرشار دارد و قوه متخیله اش خلاق معانی است. از سقراط طریق کسب معرفت و شیوه مکالمه و مباحثه آموخته و متوجه حد و رسم و کلیات عقلیه گردیده و به عوالم معنوی و مراتب اخلاقی و شناخت نفس پی برده به افکار و آراء دانشمندان پیشین از فلاسفه و سوفسطائیان نیز مراجعه نموده و مخصوصاً از تعلیمات هرقلیطوس و فیثاغورس و برمانیدس و انکسا غورس بهره کامل برده عقل خود را به حرارت شوق برافروخته و ذوق خویش را به نور هدایت نموده مختصر در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق کوشیده و آثاری از خود گذاشته که هنوز اهل ذوق از آن لذت می برند و ارباب تحقیق استفاده می کنند.

سقراط مباحثات خود را به امور اخلاقی محدود ساخته بود حکمت افلاطون هم بالاخص به اخلاق و سیاست متوجه است و لیکن به حقیقت عالم خلقت نیز نظر دارد و اگر چه به امور طبیعی چندان نپرداخته است تا یک اندازه می توان گفت علم الهی را او ساخته است.

مثل افلاطونی

اساس حکمت افلاطون براینست که محسوسات ظواهرند نه حقایق و عوارضند و گذرنده نه اصیل و باقی و علم بر آنها تعلق نمی گیرد بلکه محل حدس و گمانند و آنچه علم بر آن تعلق می گیرد عالم معقولات است به این معنی که هر امری از امور عالم چه مادی باشد مثل حیوان و نبات و جماد و چه معنوی مانند درستی و خردی و شجاعت و عدالت و غیرها اصل و حقیقتی دارد که سرمشق و نمونه کامل اوست و به حواس درک نمی شود و تنها عقل آنرا در می یابد و آنرا در زبان یونانی بلفظی ادا کرده که معنی آن صورت است و حکمای ما مثال خوانده اند مثلاً می گوید مثال انسان یا انسان فی نفسه و مثال بزرگی و مثال برابری و مثال دوئی یا مثال یگانگی و مثال شجاعت و مثال عدالت و مثال زیبایی یعنی آنچه بخودی خود و به ذات خویش و مستقلاً و مطلقاً و به درجه کمال و به طور کل انسانیت است یا بزرگی است یا برابری یا یگانگی یا دوئی یا شجاعت یا عدالت یا زیبایی است پس افلاطون معتقد است بر اینکه هر چیز صورت یا مثالش حقیقت دارد و آن یکی است و مطلق و لایتغیر و فارغ از زمان و مکان و ابدی و کلی و افرادی که به حس و گمان ما در می آیند نسبی و متکثر و متغیر و مقید به زمان و مکان و فانی اند و فقط پرتوئی از مثل (جمع مثال) خود می باشند و نسبتشان به حقیقت مانند نسبت سایه است به صاحب سایه و وجودشان به واسطه بهره ایست که از مثل یعنی حقیقت خود دارند و هر چه بهره آنها از آن بیشتر باشد به حقیقت نزدیکترند و این رأی را به تمثیلی بیان کرده که معروف است و آن اینست که دنیا را تشبیه به مغاره ای نموده که تنها یک منفذ دارد و کسانی در آن مغاره از آغاز عمر اسیر و در زنجیرند و روی آنها به سوی بشن مغاره است و پشت سرشان آتشی افروخته است که به بشن پرتو انداخته و میان آنها و آتش دیواری است و کسانی پشت دیوار گذر می کنند و چیزهایی با خود دارند که بالای دیوار بر آمده

و سایه آنها بر بشن مغاره که اسیران رو بسوی آن دارند می افتد. اسیران سایه ها را می بینند و گمان حقیقت می کنند و حال آنکه حقیقت چیز دیگری است و آنرا نمی توانند دریابند مگر اینکه از زنجیر رهائی یافته از مغاره در آیند. پس آن اسیران مانند مردم دنیا هستند و سایه هائی که به سبب روشنائی آتش می بینند مانند چیزهائی است که از پرتو خورشید بر ما پدیدار می شود و لیکن آن چیزها هم مانند سایه های حقیقت اند و حقیقت مثل است که انسان تنها به قوه عقل و به سلوک مخصوصی آنها را ادراک تواند نمود.

پس افلاطون عالم ظاهر یعنی عالم محسوس و آنرا که عامه درک می کنند مجاز می داند و حقیقت در نزد او عالم معقولات است که عبارت از مثل باشد و باین بیان مشکلاتی را که در آغاز این باب به آنها اشاره کردیم پیش خود حل نموده و معتقد شده است که عالم ظاهر حقیقت ندارد اما عدم هم نیست نه بود است نه نبود بلکه نمود است و نیز دانسته شد که یگانگی کجا و کثرت چراست ثابت کدام است و متغیر چیست چه معلومی از معلومات ما معتبر و کدام یک بی اعتبار است.

ضمناً از بیان افلاطون بر می آید که علم و معرفت انسان مراتب دارد آنچه به حس و وهم در می آید علم واقعی نیست حدس و گمان است و عوام از این مرتبه بالاتر نمی روند. همین که به تفکر پرداختند و قوه تعقل را ورزش دادند به معرفت حقایق و مثل می رسند و ورزش فکر چنانکه سقراط می کرد به مجادله و بحث میسر می شود و علوم ریاضی بخصوص باین منظور یاری می کند اما باصطلاح افلاطون معنی بحث عام تر از معنی متداول آنست و کلیه سلوک حکیم را در طلب معرفت به این اسم می خواند.

انجام سیر و سلوک

با این اندازه شناسائی هنوز علم ما به کمال و سیر و سلوک ما به انجام نرسیده است زیرا که هنوز وحدت مطلق را در نیافته ایم یعنی هر چند افراد کثیر متجانس را در تحت یک حقیقت که مثال آنها خواندیم در آورده ایم.

مراتب مثل

اما مثل را متکثر یافته ایم و باقی مانده است این که در یابیم که مثل نیز مراتب دارند و بسیاری از آنها تحت یک حقیقت واقع می شوند و چنان که در مادیات مثلاً حقیقت اسب و گاو و گوسفند و غیره جزء یک حقیقت کلی تر است که حیوانیت باشد و در معنویات شجاعت و کرامت و عدالت و غیرها تحت حقیقت واحد فضیلت در می آیند و حقایق زبردست تابع و متکی به حقایق فرا دست می باشند پس اگر سیر و سلوک خود را دنبال کنیم سرانجام به حقیقت واحدی می رسیم که همه حقایق دیگر تحت آن واقعند و آن خیر یا حسن است زیرا که به عقیده افلاطون نیکوئی و زیبایی از هم جدا نیستند و نیکوئی به هیچ حقیقت دیگر نیازمند نیست و همه به او متوجهند و قبله همه و غایت کل است .

حقیقت مطلق خیر است

علت وجود انسان حقیقت انسانیت است علت وجود کل حقیقت کل علت شجاعت حقیقت شجاعت همچنین و اما علت همه علل نیکوئی است همچنان که خورشید عالمتاب دنیا را منور می سازد خیر و نیکوئی هم خورشید معنوی است که عالم حقایق را روشن می نماید و همچنان که اشیاء ظاهر به گرمی خورشید موجود می شوند حقایق هم به برکت خیر مطلق وجود می یابند که به این بیان پروردگار عالم همه اوست .

اشراق و عشق

درک این عالم و حصول این معرفت برای انسان به اشراقست که مرتبه کمال علم می باشد . و مرحله سلوک که انسان را به این مقام می رساند عشق است و در باب عشق افلاطون بیان مخصوصی دارد و می گوید روح انسان در عالم مجردات پیش از ورود به دنیا حقیقت زیبایی و حسن مطلق یعنی خیر را بی پرده و حجاب دیده است پس در این دنیا چون حسن ظاهری و نسبی و مجازی را می بیند از آن زیبایی مطلق که پیش از این درک نموده یاد می

کند غم هجران به او دست می دهد و هوای عشق او را بر می دارد فریفته جمال می شود و مانند مرغی که در قفس است می خواهد به سوی او پرواز کند. عواطف و عوالم محبت همه همان شوق لقای حق است اما عشق جسمانی مانند حسن صوری مجازی است و عشق حقیقی سودائی است که به سر حکیم می زند و همچنان که عشق مجازی سبب خروج جسم از عقیمی و مولد فرزند و مایه بقای نوع است عشق حقیقی هم روح و عقل را از عقیمی رهائی داده مایه ادراک اشراقی و دریافتن زندگی جاودانی یعنی نیل به معرفت جمال حقیقت و خیر مطلق و زندگانی روحانی است و انسان به کمال دانش وقتی می رسد که به حق و اصل و به مشاهده جمال او نایل شود و اتحاد عالم و معلوم و عاقل و معقول حاصل گردد.

این است که عالم و حکمت افلاطون در عین اینکه ورزش عقل است از سرچشمه عشق آب می خورد و با آنکه آموزنده شیوه مشاء (استدلال) است سالک طریق اشراق (ذوق) می باشد و این جمله که بیان کردیم خلاصه و لب تحقیقات اوست و گرنه در هر یک از این مسائل مباحثات طولانی دارد که در اینجا از ورود آنها باید صرف نظر کنیم .

وجود باری

اثبات وجود باری به عقیده افلاطون به استدلال میسر نیست به کشف و شهود است همچنان که وجود خورشید را جز به مشاهده آن نتوان مدلل نمود که آفتاب آمد دلیل آفتاب اما می توان گفت چون کلیه موجودات متحرکند البته محرکی دارند و چون همه طالب خیرند پس البته خیر مطلق غایت وجود است .

پیدایش جهان اثر فیض بخشی پروردگار است که بخل و دریغ ندارد و به سبب کمال اوست چه هر کاملی زاینده است . و نتیجه اجتماع غنای اوست با فقر ما سوای او که نیستی است اما از پرتو جبر هستی نما می شود .

جان و تن انسان

بیاناتی که افلاطون درباره عالم طبیعت و اوضاع زمین و آسمان دارد مبهم است و چندان محل استفاده نیست. درباره انسان معتقد است که زنده وجود و نخبه عالم امکان می باشد و او خود عالم صغیر است. عقلی است که در روحی قرار گرفته و اسیر زندان تن شده و تن دارای سه جزء مهم است که سه جنبه نفس در آنها، استقرار دارد: سر مقرر عقل است. سینه مقرر عواطف و همت و اراده است. شکم جای شهوات است. نفس یا روح انسان باقی است و پس از مرگ شاید که به بدن دیگر حلول کند و بهترین بیانی که در باب بقای نفس دارد همانست که در رساله فیدین از قول سقراط نقل کرده است.

اخلاق

اما در باب اخلاق افلاطون مانند سقراط بر آنست که عمل نیک لازم علم به نیکی است و اگر مردمان تشخیص نیکی دادند البته به بدی نمی گرایند. پس حسن اخلاق یعنی فضیلت نتیجه علم است و کوشش در نزدیک شدن به عالم ملکوت یعنی آشنا و همدم کردن نفس انسان با مثل و حقایق و تشبه بذات باری در صفات و کمالات. و هر یک از جنبه های سه گانه انسان را فضیلتی است: فضیلت سر (جنبه عقلی) حکمت است. فضیلت دل (همت و اراده) شجاعت است. فضیلت شکم (قوه شهوانی) خودداری و پرهیزکاری و عفت است و چون این فضایل را جمعاً بنگریم عدالت می شود و همین که در آدمی موجود شد خرسندی و سعادت مندی دست می دهد.

سیاست

افلاطون حکمت را بی سیاست ناقص و سیاست را بی حکمت باطل می خواند و سیاست اخلاق را از یک منشاء می پندارد و هر دو را برای سعادت نوع شر واجب می داند برای سیاست اصول زیبا و مبانی محکم در نظر گرفته است مثلاً می گوید استقرار دولت منوط بر

فضایل و مکارم است . عدالت باید مرعی و امنیت استوار باشد . مجازات واجب است اما قوانین جزا باید برای تنبیه و اصلاح مجرم باشد نه کینه جوئی و آزار .

میان مردم باید سازگار و محبت باشد نه بغض و عداوت . مزیتی که یونانیان برای خود نسبت به دیگران قائلند بی مأخذ است و بنابراین اگر از ناچاری و برای ضرورت امور زندگانی آنها را به بندگی می گیرند نباید خوار بشمارند و شکنجه و آزار کنند بهترین دولت ها آنست که بهترین مردم حکومت کنند حاکم حکیم باشد یا حکیم حاکم شود و بر همین قیاس اما در تطبیق فروع و تشکیلات هیئت اجتماعی بر اصول مزبور باز افلاطون امور واقع را پیشنهاد خود نساخته و به تخیلات و نظریات پرداخته است .

همچنان که در حکمت جزئیات و اشخاص را بی حقیقت و اهمیت شمرده و کلیات را حقیقی پنداشته است در سیاست هم افراد مردم را مورد اعتنا ندانسته و هیئت اجتماعی را اصل انگاشته است افراد که متکثرند در نظر او هیچند و منظور جماعت است که واحد است و به عقیده او هیئت اجتماعی وقتی کمال خواهد یافت که افراد از اموال و سایر متعلقات شخصی صرف نظر نموده به اشتراک زندگانی کنند و هیئت خانواده و اختصاص زن و فرزند هم در میان نباشد و همچنان که هر آدمی سه جزء دارد جماعت نیز سه طبقه است اول اولیای امور که قوه عاقله اند و در جماعت حکم سر را دارند دوم سپاهیان که حافظ و نگهبان و قوه غضبیه و به منزله سینه اند سوم پیشه وران از ارباب صنعت و زراعت که وسیله رفع حوائج مادی و مانند شکم می باشند و همه این طبقات باید برای جمعیت کار کنند و در تحت نظر و اداره دولت که مظهر جماعت است باشند .

این عقاید را افلاطون در رساله ای بیان کرده که مهمترین آثار او شمرده شده و نزد ما معروف به رساله سیاست است و اروپائیان آنرا امور جمهور خوانده اند . اصول حکمت افلاطون در آن رساله مضبوط است اما ظاهر است که آنچه در باب سیاست نگاشته مرام و آرزو بوده و آن نظریات را عملی نپنداشته است چنان که در اواخر عمر رساله ای دیگر موسوم به نوامیس نوشته و به عمل نزدیکتر شده است . از طریقه اشتراک عدول کرده و قائل گردیده است به این که

قوانین و نظامات تابع اوضاع و احوال اقتصادی و جغرافیائی باید باشد و وظیفه اصلی دولت را تربیت و تعلیم ملت دانسته است .

با وجود همه نقص ها و شگفتی که در بعضی از آراء افلاطون دیده می شود چنان که سابقاً اظهار داشتیم سرآمد حکما بشمار می رود کمتر فکر و خیالی است که مایه و منشاء آن را به افلاطون نتوان نسبت داد سقراط هم اگر مؤسس حکمت خوانده شده به اعتبار آنست که افلاطون را پرورش داده و در حقیقت نمی توان این دو وجود بزرگوار را از یکدیگر تفکیک نمود و از برکت تربیت آنها ارسطو به عرصه آمد و مستعدین خلف دنبال این سه نفر افتادند و کاروان حکمت و عرفان را تشکیل دادند .

ارسطو یا ارسطاطالیس

ارسطو در سال ۳۸۴ پیش از میلاد در استاگیرا از بلاد مقدونیه متولد شد خانواده اش یونانی و پدرش طبیب بود در هیجده سالگی در آتن به آکادمی در آمد و تا وفات افلاطون یعنی مدت بیست سال از شاگردان او بود در چهل و یک سالگی به معلمی اسکندر معروف تعیین گردید و چند سالی به تربیت او اهتمام ورزید سپس به آتن برگشته در گردشگاهی بیرون آن شهر موسوم به لوکایون به تعلیم پرداخت و لوکایون را فرانسویان لیسه گفته اند و از این رو بعضی اوقات حکمت ارسطو را حکمت لیسه می گویند اما بیشتر معروف به حکمت مشاء است چه ارسطو تعلیم خود را در ضمن گردش افاضه می کرد پس پیروان او مشائی می گویند و در یونانی این کلمه پریپاتیتیکوس است . حوزه تدریس ارسطو تا زمان مرگ اسکندر در آتن دایر بود چون آتنیان از آن پادشاه دلخوش نبودند پس از مرگ ارسطو نتوانست در آتن بماند مهاجرت کرد و سال بعد در شصت و سه سالگی در گذشت (۳۲۲) .

مصنفات ارسطو

از ارسطو مصنفات بسیار باز مانده که تقریباً جامع همه معلومات آن زمان است بجز ریاضیات اما ظاهراً آن کتب را به قصد اینکه آثار قلم او باشد ننوشته و چنین می نماید که غرضش ثبت و یادداشت مطالب بوده است و درباره بعضی از رسائل می توان معتقد شد که تحریر شاگردان اوست. از قراری که گفته اند از نوشته های ارسطو آنچه در دست ماست آنست که برای تعلیم خصوصی شاگردان تهیه شده و ارسطو برای عامه هم رسالاتی نظیر آن که از افلاطون در دست است نوشته بوده است که متأسفانه باقی نمانده است در هر حال از آنچه در دست است دیده می شود که ارسطو بنوشته های خود آراستگی ادبی نداده و شاعری نکرده است. اهل وجد و حال هم نبوده و جز قوه تعقل چیزی را در تحصیل علم دخیل نمی دانسته است از این رو هم از آغاز با افلاطون اختلاف نظر و مشرب داشت اما برخلاف آنچه بعضی گفته اند از تجلیل و مهرورزی نسبت به استاد چیزی فرو نمی گذاشت و افلاطون در مقام مقایسه شاگردان خود ارسطو را عقل حوزه علمی می خواند.

روابط ارسطو با افلاطون

این قدر هست که در تحقیقات خویش از رد و ابطال رأی افلاطون در باب مثل و بعضی امور دیگر خودداری ننموده و در این مقام می گفته است افلاطون را دوست می دارم اما به حقیقت بیش از افلاطون علاقه دارم.

مقام ارسطو

ارسطو بزرگترین محقق و متبحرترین حکماست تدوین و تنظیم کننده علم و حکمت است. شعب و فنون علم را از یکدیگر متمایز ساخته و چنان منقح نموده که نسبت به بعضی از آنها می توان گفت واضح و موجد است.

اقسام حکمت

همه علوم و فنون را جزء حکمت می داند و فلسفه را منبسط بر همه اموری که ذهن انسان به آن اشتغال می یابد و منقسم به سه قسمت می شمارد: صنایع و عملیات و نظریات. صنایع فنونی هستند که قواعد زیبایی را بدست می دهند و قوه خلاقیت را مکمل می سازند مانند شعر و خطابه و امثال آن. عملیات صلاح و فساد و نیک و بد و سود و زیان را معلوم می نمایند و آن اخلاق است و سیاست مدن و تدبیر منزل نظریات حقیقت را مکشوف می سازند و آن طبیعیات است و ریاضیات و الهیات که اشرف اجزاء حکمت و زبده و لب آنست.

ارسطو حصول علم را برای انسان ممکن و شرافت او را در همین می دانست و می گفت اختصاص و مزیت انسان به این است که بدون غرض و قصد انتفاع طالب دانش و معرفت است و به همین جهت فنون علم هر چه از نفع و سود ظاهری دورتر باشند شریفترند چنان که اشرف علوم حکمت نظری است که فایده دنیوی ندارد.

ارسطو واضح منطقی است

مایه و بنیاد کار ارسطو در کشف طریق تحصیل علم چنان که سابقاً گفته ایم همان تحقیقات سقراط و افلاطون بود و لیکن طبع موشکاف او به مباحثه سقراطی قانع نشده و بیان افلاطون را هم در باب منشاء علم و سلوک در طریق معرفت کاملاً مطابق واقع ندانسته و در مقابل مغالطه و مناقشه سوفسطائیان و جدلیان بنا را بر کشف قواعد صحیح استدلال و استخراج حقیقت گذاشته و به رهبری افلاطون و سقراط اصول منطق و قواعد قیاس را بدست آورده است و آن را برپایه ای استوار ساخته که هنوز کسی بر آن چیزی نیفزوده است.

در جستجو از راه وصول به تمیز حق و باطل و کسب علم ارسطو برخورد کرده است به این که چون وسیله بروز فکر و عقل انسان زبان و سخن است پس واجب است که چگونگی الفاظ و دلالت های آنها و ترکیبشان را برای جمله بندی معلوم کنیم تا اجمال و ابهام از گفته های ما دور شود و اشتباهات زایل گردد بنابراین به قوه نکته سنجی خود به بحث الفاظ وارد شده اشتراک لفظی و معنوی و سایر احوال الفاظ و معانی آنها را دریافته آنگاه تصور تصدیق و ذاتی و

عرضی و جزئی و کلی را تشخیص داده مقولات ده گانه و کلیات پنجگانه قائل شده و چگونگی حد و رسم و شرایط آنها را معین نموده سپس در ترکیب مفردات تشخیص موضوع و محمول نموده به انواع قضایای موجبه و سالبه و کلیه و شخصیه و شرطیه و حملیه برخورده و اقسام تداخل و تضاد و تناقض و عکس و تقابل و غیرها را معین کرده و کیفیت تلفیق قضایای صغری و کبری و ترتیب مقدمات را برای اخذ نتیجه و صورت بستن قیاس و اشکال مختلفه آن را استنباط نموده و انواع برهان را تمیز داده و بالاخره رموز جدل و سفسطه را باز نموده است . این تحقیقات ارسطو در رسائل چند مضبوط می باشد که عمده آنها از این قرار است :

رسایل ارسطو در منطق

غاطیقوریاس یعنی مقولات . باری ارمینیاس یعنی تعبیرات (احوال قضایا) . انولوطیقا یعنی تحلیل و آن دو رساله است در بیان قیاس و برهان . طوبیقا یعنی مواضع و آن در جدل است و آخری باب سفسطه می باشد و رسائل مذکور را جمعاً در قدیم ارغنون (ارگانون) می گفتند که در زبان یونانی مطابق است با لفظ ساز در فارسی به معنی آلت زیرا که این فن آلتی است برای تشخیص خطا از صواب و پرهیز از خطا و لفظی که فرانسویان لوژیک تلفظ می کنند و در عربی منطق ترجمه کرده اند پس از ارسطو برای این فن وضع شده است و دیر زمانی پس از آن حکیمی موسوم به فرفورئوس مقدمه ای بر این فن در مبحث کلیات پنجگانه نوشته است که نزد ما به همان لفظ یونانی آن (ایساغوجی) معروف می باشد و ارسطو دو رساله دیگر هم دارد که می توان متمم ارگانون محسوب داشت یکی ریطوریکا در فن خطابه و آن نیز یکی از طرق اقناع است و دیگری بوئطیقا یعنی صنعت شعر که مبنی بر تخیلات و ناشی از قوه ابداع ذهن می باشد حکمای ما مطالب این دو رساله را هم جزء مباحث منطق شمرده و برهان و جدل و سفسطه و خطابه و شعر را صنایع خمس نامیده اند .

خلاصه حکمت طبیعی

طبیعیات

طبیعت امری است ساری در وجود و ذاتی او که باعث حرکت یعنی تغییر حالت او می شود و تغییر احوال یا حرکت چند قسم است یکی از آنها تغییر مکان است که در عرف همان را حرکت می گویند. دیگر تغییر کمیت است یعنی کم و زیاد و بزرگ و کوچک شدن. دیگر تغییر کیفیت است مانند رنگ به رنگ شدن. گاهی از اوقات کون و فساد و حیات و ممات را هم که تغییر ذات و ماهیت می داند حرکت می خوانند. در هر حال حرکت از هر قسم باشد از جهت نقص است و برای رسیدن به کمال یعنی صورت پذیرفتن ماده و فعلیت یافتن قوه و حرکت مبدأ و منتهائی دارد که با هم متضادند مانند سفیدی و سیاهی و خردی و بزرگی و زیر و بالا و مادام که نقص باقی است و فعلیت تمام نشده حرکت دوام دارد و همین که وصول به غایت دست داد سکون و ثبات روی می دهد.

هیئت عالم، عالم علوی

عالم کروی است و مرکب از کرات یعنی افلاک چند که در درون یکدیگر جا گرفته اند. فلک نخستین که بر کرات دیگر احاطه دارد گرد محور عالم می چرخد و غیر از این حرکت مستدیر که بسیط ترین و کامل ترین حرکاتست حرکتی ندارد و آن بلاواسطه از محرک اول یعنی عله العلل ناشیاست و فلک مزبور شبیه ترین اجزاء عالم است به محرک اول و هر چند خود متحرک است نسبت به افلاک دیگر محرک است و ستارگان ثابت در این فلک جا دارند و در درون او افلاک چند می باشند که کواکب به آنها نصب شده و به تبع افلاک خود دور مرکز عالم یعنی کره زمین می چرخند و غیر از گردش که به تبع فلک نخستین می کنند حرکات دیگر هم دارند که بلاواسطه از محرک نخستین ناشی نیست و به این سبب جنبه نقص آنها بیش از فلک نخستین است.

عالم سفلی

آخرین افلاک فلک ماه است که عالم علوی به آن ختم می شود و در زیر آن عالم سفلی است که عالم تحت القمر نیز خوانده شده و آن عبارت از کره خاک است که ساکن و مرکز کل عالم است و کره آب یا اقیانوس که بر آن احاطه دارد و کره هوا و پس از آن کره آتش که فوق همه کرات عالم سفلی است .

عناصر

خاک و آب و هوا و آتش عناصر چهارگانه اند و این عالم سفلی عالم کون و فساد است یعنی اجزاء آن غیر از حرکت مستدیر تحولات دیگر دارند و همواره در تغیر و تبدلند و کاست و فزود و زایش و مرگ دارند و حرکات آنها هم مستدیر نیست مستقیم است یعنی آغاز و انجام متمایز دارد نه اینکه هر نقطه آن هم آغاز و هم انجام باشد چنان که در دایره این چنین است . حرکات اجزاء عالم سفلی یا صاعد است یا نازل بر حسب طبیعت عناصر آنها . طبع آتش خفیف است و ضاعد و طبع خاک ثقیل است و نازل و آتش گرم است و خاک سرد و این هر دو عنصر خشک اند و بین آنها به جانب خاک آبست که سرد و تر است و به جانب آتش هواست که گرم و تر است و عناصر چهارگانه گذشته از خواص گرمی و سردی و خشکی و تری به لامسه نیز تشخیص می شوند اما عالم علوی که از تغیر و کاست و فزود و کون و فساد مصون است از عناصر مرکب نیست بلکه از اثیر است که به لامسه در نمی آید و می توان آنرا عنصر پنجم نامید ولی در واقع به منزله جوهر عناصر است خلاصه عالم سفلی عالم طبیعت و عالم علوی فوق طبیعت و نزدیک به ملکوتیت است .

مکان

از بیان فوق معلوم می شود که عالم پر است و فضا همه جا شاغل دارد و خلاء موجود نیست و محال است و موجودات به هم متصل می باشند یا به یکدیگر احاطه دارند و ظرف و

مظروفند و مکان عبارتست از سطح درونی جسم محیط یا حد بین محیط و محاط و ظرف و مظروف .

جهان محدود و متناهی است زیرا آنچه بالفعل است بالضرورة متناهی باشد و نامتناهی بودن فقط راجع به قوه است پس فلک نخستین پایان جهان است و چون چیزی بر او احاطه ندارد مظروف نیست پس ورای آن مکان نیست و چون مکان نیست نه خلاء است نه ملاء و به همین سبب کره عالم حرکتش انتقالی و اینی نیست زیرا که حرکت انتقالی در مکان باید باشد و مکان در درون جهان است نه در بیرون و موجوداتی که حرکت انتقالی دارند مکان های خود را با یکدیگر مبادله می کنند نه این که جای خالی را اشغال نمایند .

جهات

فلک نخستین که پایان عالم است محدد جهات است جهتی که به سوی فلک است بالاست و جهتی که به سوی مرکز فلک است زیرا است .

مکان طبیعی

عنصرهای چهارگانه هر یک مکان طبیعی دارند مکان طبیعی خاک در مرکزجهان یعنی در زیر است و به این ملاحظه هر چه بسوی زمین است زیر می گوئیم و هر چه از زمین دور می شود بالا می نامیم و مکان طبیعی آب روی خاک است و مکان طبیعی هوا روی آب و مکان طبیعی آتش روی هوا یعنی زیر فلک ماه است .

حرکت طبیعی

هر هنگام که جسم در مکان طبیعی خود باشد ساکن است و چون آن را از مکان طبیعی دور کردند پس از رفع مانع به سوی مکان طبیعی حرکت می کند تا به آن برسد از اینروست که چون خاک و آب را بالا ببرند به سوی مرکز زمین فرود می آیند و چون هوا و آتش را بزیر آورند به سوی بالا حرکت می کنند .

حرکت قسری

خاک و آب که به سوی مرکز مایلند این میل سبب سنگینی آنهاست و هوا و آتش که مایل به بالا هستند این میل سبب سبکی آنهاست .

حرکت سرازیر خاک و آب و حرکت سربالای هوا و آتش حرکت طبیعی است چون ناشی از طبیعت آنها و برای رسیدن به مکان طبیعی است اما هرگاه بینیم خاک یا آب رو به بالا می روند یا هوا و آتش به زیر می آیند آن حرکت طبیعی نیست و علت خارجی دارد و این قسم حرکت را قسری می گوئیم .

حرکت عناصر مستقیم است و آغاز و انجام دارد به خلاف حرکت افلاک که مستدیر است و پایان ندارد و ناشی از نفس افلاک است .

زمان

زمان نتیجه حرکت مستدیر فلک و در واقع اندازه و تقدیر حرکت است و به شماره و عدد در می آید و بنابراین مانند سلسله اعداد نامتناهی است و چون شماره به شمارنده احتیاج دارد پس زمان امری ذهنی است چه اگر ذهن نباشد شماره واقع نمی شود و زمان هم نخواهد بود .

اجسام و نفوس

منظور از اجزای عنصری اجرای عمل حیات است یعنی رسیدن به صورت اجسام نامیه یا به عبارت دیگر دارا شدن روح نباتی که به منزله صورت است نسبت به عناصر یا فعل است نسبت به قوه و غایت اجسام نامیه ترقی روح یا نفس نباتی است به روح حیوانی که علاوه بر حیات و نمو حس و حرکت نیز دارد و بالاخره کمال روح حیوانی هم روح یا نفس انسانی است (نفس ناطقه) و ارسطو در باب روح یا نفس رساله مخصوص دارد و آنجا قوای روح و تأثیرات آنها را بیان می کند که چگونه اجزای عنصری را به صورت اعضا و جوارح در می آورند و آنها اعمال حیاتی را اجرا می کنند و این که نفس نباتی فقط تغذیه و نمو دارد و نفس حیوانی علاوه

بر آن دارای قوه حس است که ادراک جزئیات می کند و حواس را پنج قسم می شمارد و یک حس مشترک هم قائل است که حاصل و نتیجه حواس پنجگانه در آن ظاهر می گردد و قوه حافظه که محسوسات حواس را ضبط می کند و حیوانات قوه ای دارند که از آن چه ملایم طبع است متلذذ و از آنچه منافر است متألم می شوند به عبارت دیگر قوه شهرت و غضب دارند که به ملایم رغبت می کنند و از منافر می گریزند و این سبب حرکت آنها می شود و نفس انسانی علاوه بر قوای مزبور قوه ادراک کلیات و فکر و تعقل دارد و نسبت روح به جسم مانند نسبت تیزی است با تبر که اگر تیزی نباشد تبر بی مصرف است و اگر تبری نباشد تیزی هم نخواهد بود همچنین چون بر جسم فساد راه می یابد یعنی می میرد روح نیز فانی می شود و در این باب هم ارسطو با افلاطون مخالف است و قائل به انتقال روح و تناسخ نیست .

روحي که ارسطو فانی می داند همانست که در بدن به منزله صورت و مقرون به ماده است و از آن منفک نمی تواند شد و آن لوح ساده ایست که به واسطه احساسات و تأثیرات خارجی معلومات در او نقش و ضبط می شود و علم و هوش را می سازد و فعل تمام نیست و قوه و انفعالیست در او باقی است اینست که به مرگ فانی می شود و از شخصیت انسان چیزی باقی نمی ماند .

بقای نفس

اما در وجود انسان عقلی هم هست که کاملاً فعال است و مجرد از ماده است و با او علاقه ندارد و از خارج یعنی از عالم ملکوت آمده و قوای نفس منفعل را از اثر فعالیت خود ظهور و بروز می دهد و به واسطه او انسان مقامی میان حیوانیت و الوهیت دریافته است و او باقی و ابدی است و پس از مرگ دوباره به مبدأ اصلی و عقل کل که غایت غایات است باز می گردد .

خلاصه علم اخلاق ارسطو

علم اخلاق

در علم اخلاق سه رساله به ارسطو منسوب است که در اساس هر سه یکسانند و لیکن یکی از آنها که موسوم است به اخلاق نیکوماخس بیشتر متحمل است که از ارسطو باشد و اصول آن اجمالاً از این قرار است :

آنچه انسان می کند برای سودی و خیری است یعنی عمل انسان را غایتی است و غایات مطلوب انسان مراتب دارند آنچه غایت کل و مطلوب مطلق است مسلماً سعادت و خوشی است اما مردم خوشی را در امور مختلفه می انگارند بعضی به لذات راغب اند برخی به مال و جماعتی به جاه اما چون درست بنگریم ببینیم هیچ وجودی به غایت خود نمی رسد مگر اینکه همواره وظیفه ای که برای او مقرر است به بهترین وجه اجرا کند و انجام وظیفه به بهترین وجه برای هر وجودی فضیلت اوست پس غایت مطلوب انسان یعنی خوشی و سعادت به فضیلت حاصل می شود.

فضیلت

وظیفه ای که برای انسان مقرر شده او را از موجودات دیگر متمایز می سازد فعالیت نفس اوست به موافقت با عقل . پس فضیلت انسان این است که وظیفه خود یعنی فعالیت نفس را به موافقت با عقل . به بهترین وجه انجام دهد و اگر چنین کرد سعید و خوش خواهد بود . و علم اخلاق عبارتست از این که بدانیم برای این که فعالیت نفس به موافقت عقل انجام گیرد در احوال و موارد مختلف عمل انسان چه باید باشد یعنی چه وقت و در چه مورد و چگونه و نسبت به که و برای چه باید عمل کند .

روح انسان دارای دو جنبه است عقلانی و غیر عقلانی . عقلانی جنبه انسانیت است . غیر عقلانی هم دو جنبه دارد که یکی همان نفس نباتی یعنی قوه نامیه است و دیگری نفس حیوانی که بر حسب طبع دارای تقاضاها و میل و خواهش یعنی شهوت و غضب است و این امور

او را به عمل و اعمال او چون به موافقت احکام جنبه عقلانی واقع شود فضیلت است و این نوع فضیلت را فضیلت نفسانی یا اخلاقی گوئیم .

فضیلت نفسانی

فضیلت نفسانی یا اخلاقی طبیعی نیست استعدادی است و باید کسب شود و به درجه عادت که طبیعت دومی است برسد یعنی خو شود و عمل به آن شاق و دشوار نباشد بلکه باید از روی رغبت و لذت و علم و اختیار واقع شود و هرگاه این شرایط فراهم آید فضیلت ممدوح خواهد بود .

فضیلت اخلاقی عبارتست از این که در هر امر حد وسط میان دو طرف به عبارت دیگر اعتدال بین افراط و تفریط و زیاده و نقصان مرعی شود چه افراط و تفریط در امور خلاف عقل است و رذیلت شمرده می شود .

فضیلت در اعتدال است

پس تهور و جبن هر دو رذالت اند و وسط آنها شجاعت است که فضیلت می باشد . شهوانیت و بی حسی هر دو مذموم اند و فضیلت اعتدال مزاج است . کرامت اعتدال بین بخل و تبذیر است . مناعت حد وسط میان تکبر و تذلل است . شرافت خواهی میانه جاه طلبی و پست همتی است .

شماره فضایل

خوش خوئی بین آتش مزاجی و بی غیرتی است . انقیاد و استبداد و مزاج گوئی و نزاع جوئی رذائل اند فضیلت مابین آنهاست که سازگاری و همدمی باشد . لافزنی و فروتنی هر دو قبیح و حقیقت گوئی حد اعتدال است . مسخرگی و تلخی (بد گوشنی) افراط و تفریط است رویه معتدل ظرافت و گشاده روئی است . بالاخره شرم و حیا در جوانان که هنوز عقلشان بر

نفس غلبه نیافته مستحسن است اما کمترین و نیک مردان اختیاراتاً عمل بد نمی کنند تا منفعل شوند .

داد

عدالت و دادگر به یک اعتبار و به معنی اعم شامل کل فضایل است زیرا که هر کس مرتکب یکی از ردائیل شود ستم کرده است خاصه در اموری که به دیگران تأثیر کند اما عدالت به معنی خاص عبارتست از برابر داشتن اشخاص و دادن به هر کس آنچه حق اوست و مقصود از برابر داشتن در مورد دادگری همه وقت این نیست که همه یک اندازه سهم ببرند بلکه تناسب باید رعایت شود و این حکم بیشتر در عدالت توزیعی باید مرعی باشد یعنی در مقام بخش جوایز و اجر و مزد و شئونات و مناصب و مانند آنها . و نوع دیگر دادگری عدالت معامله ای است که در مقام تصحیح معاملات و رفتار مردم است با یکدیگر به عبارت دیگر در مقام حکومت و داوری و در آن باب برابری باید رعایت شود نه تناسب و از آنجا که داوری و اجرای داد بوسیله قانون می شود باید متوجه بود که چون همیشه قانون بر همه کیفیات قضایا احاطه و شمول ندارد بعضی اوقات رعایت انصاف بهتر از جمود بر قانون یعنی اجرای عدالت است .

دوستی

از جمله چیزها که ارسطو برای سعادت انسان واجب می داند دوستی است و در اسباب و شرایط و لوازم و چگونگی دوستی تحقیقات مبسوط نموده و آن یکی از بهترین مباحث کتاب اوست . دوستان را سه طبقه می کند . اول جماعتی که دوستی آنها مبنی بر نفع است و این غالباً در سالخوردهگان دیده می شود . دوم گروهی که دوستی ایشان برای تمتع و تفنن است و دوستی جوانان اغلب از این نوع است . سوم دوستان حقیقی و کسانی که از آنها خود آنها را می خواهند یعنی نیکان و دوستی آنها بالطبع نافع و با تمتع نیز می باشد . این نوع دوستی البته کمیاب است و به طول زمان دست می دهد و غالباً میان اشخاص همپایه و هم درجه حاصل می شود چه انسان محتاج به مؤانست و همدمی است و لازمه دوست معاشرت و استفاده از

یکدیگر است و هر چه فایده دو طرف برای یکدیگر به برابری نزدیکتر باشد دوستی استوارتر است و در این مقام این بحث پیش می آید که آیا انسان باید خودخواه باشد یا غیر را بخواند ؟

خودخواهی و فداکاری

اگر خودخواهی اصل است چرا بد نماست و با وجود آن دوستی خالص نمی شود ؟
عکس آن را هم نمی توان تصدیق کرد چه آشکار است که انسان هر چه می خواهد برای خود می خواهد پس حل مسئله را این قسم می کند که خودخواهی از آن جهت بد است که غالباً مردم برتری که برای خود نسبت به دیگران قائل می شوند در تحصیل مال یا جاه یا لذایذ است که این جمله متعلق به جزء غیر عقلانی نفس و میان مردم مطمح نظر و مورد تناقص است اما هیچ گاه ندیده ایم کسی ملوم و میغوض شود از جهت آنکه بخواند در دادگری و پرهیزکاری و فضایل بر دیگران برتری داشته باشد . پس اصل خودخواهی است اما خود انسان غیر از خود حیوان است و انسان باید انسانیت خود را بخواند و اگر چنین باشد از مال و جاه و لذایذ گذشت می کند و نزد مردم فداکار محسوب و محبوب می شود و حال آن که خود خواه واقعی اوست جز این که مطلوب او چیزی است که کسی برای آن با او نزاع ندارد . پس دوست اگر نیک باشد با نیکان متجانس و در نظر آنان خود است و غیر نیست و دوستی او بی ریا و خالص خواهد بود .

لذت

تحقیق دیگر این که آیا لذت خوبست یا بد و طلب آن جایز است یا نه ؟ پس می گوید اگر تأمل کنیم لذت فعالیت قوای نفس است و هر قوه از قوای نفس که در زیباترین موضوع خود عمل کند فعل خود را بروز داده و آن همراه لذت است مثلاً باصره فعلش دیدن و موضوع آن مرئیات است . پس هر گاه چشم در زیبایی ها عمل یعنی نظر کند فعل خود را به بهترین وجه صورت داده و التذاذ می یابد . پس البته لذت جایز بلکه برای سعادت لازم است اما لذایذ مختلف اند و مراتب دارند . همچنان که با صره از لامسه و سامعه از ذائقه اشرفند لذایذ آنها هم اشرف می باشند . پس اشرف لذایذ متعلق به اشرف اجزاء انسان یعنی عقل است که عمل او

تفکر است . از این گذشته همه فعالیت‌های نفس برای منظوری است مگر تعقل و تفکر که خود منظور است پس لذت آن هم بالاترین لذات است یعنی غایت مطلوب یعنی کمال سعادت است و فضایل نفسان و عقلانی که پیش از این شرح داده ایم همه برای آنست که انسان را آماده مقام تفکر نماید که در واقع فعل الهی است و انسان به تفکر به ذات باری که فکر مطلق است تشبه می جوید .

خلاصه عقاید ارسطو در سیاست

سیاست

رسائلی که ارسطو در سیاست نوشته همه باقی نمانده است تنها یکی را در دست داریم و آن نیز از نفایس کتب است و گذشته از احوال مدن شامل تدبیر منزل هم می باشد بلکه تحقیقاتی در باب مال و ثروت دارد که ارسطو را مؤسس علم ثروت ملل نیز قرار می دهد .
ماحصل تحقیقات آن کتاب از این قرار است :
طبع انسان مدنی است و افراد آن باید به اجتماعی زیست کنند و به یکدیگر یاری نموده کارهای زندگی را میان خود تقسیم نمایند تا حوائج ایشان برآورده شود و خوشی زندگانی و سعادت که اصل مقصود و غایت مطلوب است حاصل گردد .

افراد و خانواده

بر خلاف افلاطون که افراد و خانواده را در جماعت مستهلک می سازد و سعادت جماعت را منظور قرار می دهد ارسطو افراد را اصل می داند چه هیئت اجتماعی که وجود مستقل از افراد ندارد بدون سعادت اشخاص چگونه سعید تواند بود و همچنین برخلاف افلاطون مالکیت شخصی را واجب و هیئت خانواده را بنیان زندگانی اجتماعی و بهترین اقسام اداره آن می شمارد که پدر در رأس جمعیت واقع و خانواده را در خیر و صلاح همه راه می برد و زن و فرزند را که عقلشان نمو نکرده تربیت می کند داد را رعایت می نماید و از داد بهتر مهربانی و شفقت می ورزد . فرزندان نسبت به پدر پرستش و با یکدیگر دوستی باید داشته باشند . زن هر

چند با شوهر برابر نیست و باید پیرو او باشد حقوق دارد و باید درباره او هم داد و مردانگی منظور داشت و شریک در امر خانواده پنداشت. وجود بندگان هم در خانواده ضرور است نظر به این که مردم در استعداد و فهم و هوش یکسان نیستند و یونانیان از اقوام دیگر اشرفند و اگر آنها را به بندگی بگیرند رواست که آزادگان باید به فراغت به وظایف انسانیت و کسب معرفت و تفکر پردازند و کارهای بدنی را به بندگان واگذارند که در حکم بهائم و به منزله آلات و ادوات اند و اگر ادوات به خودی خود کار می کردند البته حاجت به وجود بندگان نبود خلاصه بندگان اموال خداوندان می باشند و حقوقی بر آنها ندارند جز این که البته آنها را آزار نباید کرد که آن هم خلاف مصلحت است.

ثروت

بشر در زندگانی به مال و ثروت محتاج است و ابتدا آنرا به طور ساده و طبیعی از آب و خاک تحصیل می نموده و در جمعیت های کوچک به خوشی زیست می کرده است. کم کم مال فراوان شد و معاوضه پیش آمد و چون دامنه مبادلات وسیع گردید به زندگانی اجتماعی فساد راه یافت مشکلات معاوضه منتهی به اختراع نقود شد مسئله ارزش و بهای اجناس و بازرگانی و صرافی و مباحه و ربا و کارگری و کارفرمائی و مزدوری پیش آمد و مردم از زندگانی ساده خود دور شده به تعیش و تفنن افتادند و طریق را مقصد قرار دادند. وقتی که دایره زندگانی محدود بود و حوائج انسان از زراعت بر می آمد اقوام برای خود هر یک مستقل بودند و حاجت به صادر و وارد و کشمکش و تنازع نداشتند و به صلح و سلامت و سعادت زندگانی می کردند. پس در نظر ارسطو که ذهنش همه متوجه به اوضاع یونان و معیشت آن زمان است بهترین اشکال اجتماع اینست که دول کم وسعت و کم جمعیت و مرکب از ملاکان و فلاحان باشند و این جمله آزادگان و صاحب زندگانی و زن و فرزند بوده به فراغت به کسب معرفت پردازند و زیر دست خود بندگان داشته باشند که حوائج زندگی را فراهم سازند.

شکل حکومت در هیئت های اجتماع به اختلاف مقتضیات محلی از احوال مردم و اوضاع جغرافیائی و غیرها مختلف می شود. اساساً چون دولت مجموعه ایست از اشخاص آزاد و

متساوی باید حکومت متعلق به عموم باشد (جمهوری و دموکراسی) . همه در اتخاذ تصمیمات شرکت کنند و امور را با کثرت آراء فصل نمایند و آزادی و برابری و داد را میان اعضاء هیئت اجتماعی نگاهدارند و این کیفیت وقتی دست می دهد که میان مردم از جهت تمول و تعقل فرق بسیار نباشد یا اگر باشد میان جماعت شریف و گروه حقیر یک طبقه متوسط هم باشد که میان آنها اعتدال را نگاهدارد تا اشراف چندان خودسر و زبردست نشوند و مردمان حقیر زیر دست نمانند . و لیکن بسا هست که جماعتی از مردم از جهت هوشیاری و چالاکي و پیش آمدهای روزگار مقتدر و متنفذ شده و حیثیات توانگری و نسب و شرافت به خود می دهند و قدرت و حکومت را در دست می گیرند و این شکل حکومت اعیانی و اشرافی است . و نیز اتفاق می افتد که یک فرد از مردم سمت برتری و قدرت پیدا کرده بر جماعت پادشاه می شود و سلطنت موروثی تأسیس می کند . در هر یک از این سه قسم حکومت اگر در خیر و صلاح جماعت واقع شود و کارها بدست کاردان و قدرت محدود و مسئولیت در کار و قانون حکمفرما باشد صحیح است اما اگر نفع شخصی هوای نفس مدار امر شود غلط خواهد بود و در دو قسماخیر ظلم و استبداد و در قسم اول عوام فریبی شیوع می باید و هرج و مرج بر پا می شود و امور مختل می گردد .

ارسطو معتقد است که انقلابات در ممالک وقتی روی می دهد که مردم در حقوق یکسان نباشند و در تقسیم اموال و مناصب و شئونات و اجر و مزد میان آنها رعایت تناسب و استحقاق نشود و از این جهت ناراضی گردند . پس برای آن امور حدود و نظاماتی قائل است که باید به موجب قانون برقرار شود اما اصلاح حقیقی مفسد و معایب هیئت اجتماعی را به تربیت می داند و معتقد است که نباید امر تربیت را به مردم وا گذاشت و دولت باید آن را بدست بگیرد و بر طبق صلاح هیئت اجتماعی جریان دهد و اساس تربیت باید بر نگاهداری حد اعتدال میان قوای انسان باشد ورزش کاری و ریاضت برای صحت بدن و تعلیم موسیقی و مانند آن برای نرم کردن احوال اخلاقی لازم است اما نه به اندازه افراط یعنی نه چندان که همه بخواهند پهلوان شوند یا همه اهل حال باشند . ولیکن متفکرین هر چه بیشتر باشند بهتر است . حاصل این که

تن را برای جان پرورش دهند و نفسانیات را تابع اراده عقلی سازد تا نفس آماده و قابل تفکر و تعقل شود که آن خوشی حقیقی زندگانی و غایت مطلوب انسانی است .

چون تعلیمات ارسطو مدت دو هزار سال در دنیا و همچنین در ممالک ما مدار دانش و معرفت و اساس فلسفه و حکمت بوده و هنوز هم بسیاری از تحقیقات او به اهمیت خود باقی و محل استفاده است در بیان اصول آن یک اندازه بسط و تفصیل روا داشتیم هر چند با آنکه سخن دراز شد برای رعایت حوصله خوانندگان و تناسب گنجایش کتاب از نهایت اختصار و ایجاز و ترک و حذف بسیاری از مطالب ناچار بوده ایم ولیکن از تأمل در همین مختصر مقام بی نظیر ارسطو در نکته سنجی و موشکافی و برشته در آوردن و تنظیم انواع مختلف مطالب و معلومات تشخیص می شود و نباید فراموش کرد که او نخستین کسی است که علم و حکمت را منقسم و مبوب و مرتب نموده بسیاری از فنون را مانند منطق و تاریخ فلسفه و تاریخ طبیعی و علوم اجتماعی و دیگرها ابتکار و تأسیس کرده و آنچه را از دیگران آموخته تکمیل و اصلاح نموده و مدون ساخته است . و اینکه او را معلم اول لقب داده اند بسیار بجا بوده است راست است که امروز فلسفه ارسطو کهنه و مندرس و تعلیمات او در حکمت طبیعی یکسره باطل شده و در فلسفه اولی هم بر آراء او مناقشات بسیار وارد است و نیز گفته اند ارسطو مدت چندین قرن سبب رکود علم و مانع ترقی آن گردیده است و لیکن چون درست تأمل شود روشن می گردد که اگر این سخن راست باشد عیب آن حکیم نیست بلکه هنر اوست که با معلومات ناقص آن زمان به قوه فکر و تعقل خویش طرحی در علم و حکمت ریخته که از آنرو پیروانش توانسته اند جمیع امور زمینی و آسمانی جهان را از مادی و محسوس یا مجرد و معقول توجیه نمایند و عالم خلقت را بر اساسی فرض کنند چنان استوار و موزون و متناسب که مدت دو هزار سال طبع اکثر مردمان هوشمند به آن قانع شده و خود را محتاج ندیده اند که در آن اصول تجدید نظر نمایند و گرنه حکما باید بیایند و برونند و هر یک طرحی بریزند و فلسفه ای که می سازند اگر هوشمندانه باشد برای کاروان علم مانند کاروانسراست دیگر برونند و کاروانسرا توقفگاه دائمی نیست و فایده اش اینست که کاروان را بر پیمودن مراحل قادر می سازد تا بینیم کاروان علم کی به منزل

اصلی می رسد این قدر هست که می دانیم هنوز راهی دراز در پیش دارد و آنچه ازین پس در سیر حکمت بیان خواهیم کرد این سخن را روشن خواهد نمود.